



# کوچه پس کوچه‌های قلبم

shahrzad.rh (ستایش) کاربر نودهشتیا



ژانر: عاشقانه، غمگین

صفحه آرا: ستاره، Aramis.R\_U

طراح جلد: MorganitG.D

ویراستار: Gisoo\_f

تعداد صفحه: 34

[www.98ia3.ir](http://www.98ia3.ir)

1400/12/15

سایت نودهشتیا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



G.D: **98ia**

[[MorganitG.D]]



T.M:

[www\\_98ia.com](http://www_98ia.com)



L.G:

[98ia.ir](https://www.instagram.com/98ia.ir)

[book\\_98ia](https://www.instagram.com/book_98ia)



مقدمه :

نیستی...

اما چه بی اندازه می خواهمت  
و «عشق» شاید همین باشد  
دوست داشتنی که تمام نمی شود  
مهم نیست هر چه قدر هم که طول بکشد  
عشق واقعی همیشه ارزش انتظار را دارد...!

"می دانی چیه؟..."

همه چی با تو خوب است،

همه چی...

تو کسی بودی که اگه حالم بد می شد با صدایت، با حرف  
زدن هایت حالم را خوب می کردی... الان هم به جای این که دربه  
در دنبالت باشم باید با هم، و در کنار همدیگر بودیم، نه این که  
من یک طرف دیگه باشم و تو یک طرف دیگر...  
چجوری است که تو همانی بودی که میگفتی: اگه آسمون

بر زمین بیاید، اگر هر دومان زدیم به بیراهه، نمیخواهم جای  
کسی بیاید؟

که من می‌گفتم: اگر تو بروی چی می‌شود؟  
و تو می‌گفتی: ببین، من به رفتن اصلاً فکر نمی‌کنم.  
چه شد؟ تو که فکر نمی‌کردی، چرا پس بی‌دلیل رفتی؟  
مگر آدم چیزی که دوست دارد را می‌ذارتش کنار؟  
باشد!... اشتباه داشته‌ام، تو هم داشتی؛  
اما من همیشه کسی بودم که می‌بخشیدمت؛ ولی تو  
نمی‌فهمیدی که اشتباه کرده‌ایم.

من همیشه کسی بودم که به تو فرصت می‌دادم  
منت نیست! فقط کمی دقت کن، منت نیست  
چون دوستت داشتم می‌گذشتم؛ اما تو چه؟  
نه بخشیدی!  
نه فرصت دادی!  
نه هیچی، فقط سریع گذاشتی کنار!...  
"کاش بودی..."

اما من چه؟ تا حالا فکر کرده‌ای؟ تا حالا به خاطراتمان فکر  
کرده‌ای؟ فکر کردی که چه کسی مثل من می‌توانست بخندانت

تو را؟ الان با چه کسی می‌خندی؟ مگر بعد از من میتوانی  
بخندی اصلاً؟ من که بعد تو خنده‌ام هم از بین رفته است!  
بیخیال...

میدانی چیه؟

در سرم پر سوال است که هر چه فکر می‌کنم به جایی نمیرسم،  
که بفهمم آیا من همانی بودم که دوستش داشتی؟!  
الان چطور میتوانی بدون کسی که دوستش داشتی ادامه بدهی؟  
آدم چیزی را که دوستش داشته باشد را که نمی‌تواند ازش  
بگذرد...

نمی‌تواند ازش رد بشود...

حداقل می‌گذاشتی یک‌بار، فقط یک‌بار همدیگر را میدیدیم!  
شاید نظرت عوض می‌شد...

شاید می‌فهمیدی که حس‌هایمان چقدر به هم نزدیک است و من  
و تو فقط میتوانیم با هم باشیم...

شاید میماندی...

شاید میماندی...

الان من ماندم و این شایدها...

شاید من نباید زود پا پس می‌کشیدم؛ ولی من همه جوره پشتت  
بودم...

وقتهایی که حالت بد بود چه کسی همیشه حالت را خوب

می کرد؟

کی بهت حال خوب می داد؟ فقط من بوده‌ام!  
دارم دنبالت می‌گردم و در این شهر پیدایت نمی‌کنم...  
ردی هم ازت نیست؛ ولی بالاخره پیدا می‌شوی...  
یعنی پیدایت می‌کنم...

و تو را میبینم

میاد آن روز، مطمئنم، تو هم مطمئن باش!  
شبها چشمانم را که می‌بندم تو هستی؛ ولی  
بعد که باز می‌کنم تو نیستی  
و ای کاش که برعکس بود،  
کاش بودی!...

"شبها..."

من خیلی شبها در تنهایی گریه کردم و هیچ کسی را نداشتم  
که صورتم را نوازش کند،  
لبخند بزند و با انگشت شصتش اشک‌هایم را از روی گونه‌هایم  
پاک کند  
خیلی شبها تنها سرم را روی بالشت گذاشتم و یک نفر هم بهم

شب بخیر نگفت...

خیلی شبها از این آدمها ترسیدم و کسی نبود که در آغوشش آرام بگیرم،

خیلی شبها از سکوت مرگبار خانه متنفر بودم؛ ولی یکی نبود این سکوت را بشکند.

خیلی شبها در خودم گم شده بودم و کسی نبود که حرفهای مرا از چشمانم بخواند...

خیلی شبها مثل یک زندانی، در زندان وجودم اسیر بودم و هیچکس از زندان خیالم آزادم نکرد...

خیلی شبها تا مغز استخوان خسته بودم، بند-بند وجودم می‌لرزید و یکی را نداشتم که سرم را بگذارم رو زانوش،

موهایم را ناز کند و در گوش‌هایم بهم بگوید: دردونه...!

امشب دیگر گریه نمی‌کنم؛ ولی به لبخندهای دلگرم کننده‌ی



کسی هم نیاز ندارم.

تنهایی دیگر برایم سخت نیست؛ ولی به دوست داشته شدن هم  
نیازی ندارم.

دیگر از چیزی یا کسی نمی‌ترسم؛ ولی به تکیه‌گاه هم نیازی  
ندارم.

دیگر با سکوت خانه سرسام نمی‌گیرم؛  
ولی به صدای گرم کسی هم نیازی ندارم.

دیگر راه خودم را پیدا کردم؛ ولی به همراه نیازی ندارم.

دیگر به زندان عادت کرده‌ام؛ ولی به کلیدش نیازی ندارم.

من هنوز خسته‌ام؛ ولی دیگر به هیچکس نیازی ندارم...!

”بهار می‌آید؛ ولی...“

کتاب جای خالی سلوچ محمود دولت آبادی را ورق می‌زدم، جایی از کتاب نوشته بود: «روزگار همیشه بر یک قرار نمی‌ماند، روز و شب دارد، روشنی دارد، تاریکی دارد، کم دارد، بیش دارد، دیگر چیزی از زمستان باقی نمانده، تمام می‌شود، بهار می‌آید!»!

دیدم گوشه‌ی همین صفحه نوشته‌ام: «از یک جایی به بعد، حال آدم خوب نمی‌شود».

حرفم را پس زدم، خط زدم جمله‌ی خودم را، اصلاً همانی که دولت‌آبادی گفته است!

از یک جایی به بعد، آدم آرام می‌گیرد، بزرگ می‌شود، بالغ می‌شود و پای تمام اشتباهاتش می‌ایستد، سنگینی تصمیمی را که گرفته گردن دیگری نمی‌اندازد، دنبال مقصر نمی‌گردد، قبول می‌کند گذشته‌اش را، انکار نمی‌کند آن را، نادیده‌اش نمی‌گیرد، حذفش نمی‌کند، اجازه می‌دهد هر چه هست، هر چه بوده، در همان گذشته بماند. حالا باید آینده را بسازد، از نو، به نوعی دیگر یاد می‌گیرد زندگی موهبت است، غنیمت است، نعمت است، باید قدرش را بداند.

همه‌ی این‌ها را که فهمید یک آرامشی می‌آید می‌نشیند توی  
دلش، توی روح و روانش، این‌جای زندگی همان جایی است که  
دولت‌آبادی گفته است!

اصلاً از یک جایی به بعد، حال آدم خوب می‌شود!

”دلم می‌خواهد...“

بعضی وقت‌ها دلم می‌خواهد نباشم،  
دلم می‌خواهد چند ماه بروم توی کما، بینم نفس کشیدن بدون  
فکر و خیال چجوری است،  
دلم می‌خواهد خوابم آن قدر عمیق و طولانی باشد که وقتی پا  
می‌شوم دیگر هیچکس را نشناسم، دیگر هیچکس من را نشناسد،  
دلم می‌خواهد هیچکس نباشد،  
دلم می‌خواهد همه از زندگی‌ام بروند و راحت‌م بگذارند،  
دلم می‌خواهد همه‌ی نشونه‌هاتون از جلو چشمانم محو شود،  
از تک- تک آدمان اطرافم متنفرم و دلم می‌خواهد تو صورتتان  
نگاه کنم و بگم که حال از همه‌تون به هم می‌خوره،  
دلم می‌خواهد تمام حرف‌ها و بغض‌هایم را داد بزنم،

دلّم می خواهد شماها هم ازم متنفر باشید و بروید،  
دلّم می خواهد ماشین بخرم و با آخرین سرعت در خطرناک ترین  
جاده بروم ته دره،  
دلّم می خواهد یک چند روز بمیرم،  
بمیرم، مجبور نباشم قیافه های آدمان مضخرف زندگی ام را تحمل  
کنم،  
دلّم می خواهد تمام شود،  
تمام بشوید،  
تمام بشوم...!

"یک تو برای من..."

من می خواهم به جای تمام شب هایی که کسی بهت شب بخیر  
نگفته است، شب هایت را بخیر کنم...

می خواهم به اندازه ی تمام دوستت دارم هایی که نشنیده ای،  
دوستت داشته باشم!

می خواهم به اندازه ی همه ی آن لحظه هایی که تنها بودی و  
دوست داشتی یکی کنارت باشد، پشت باشم

می‌خواهم به اندازه‌ی هر ثانیه‌ای که دلت می‌خواست تو را یکی  
در آغوشش بکشد، در آغوشم باشی  
می‌خواهم به اندازه‌ی همه‌ی گریه‌هایت، بخندانمت، به اندازه‌ی  
همه‌ی دلتنگی‌هایت خوش‌حالت کنم.

ببین!

من آن‌قدر دوستت دارم، که همه‌ی بستنی شکلاتی‌ها و همه‌ی  
لواشک‌ها و بادوم‌های توی آجیل مال تو،  
همه‌ی خنده‌ها مال تو، همه چیزهای خوب مال تو، همه  
قشنگی‌ها، همه بهترین‌ها مال تو،  
از بین همه‌ی دوست داشتنی‌های توی این دنیا  
فقط یک تو واسه من...!

"یک زندگی..."

فکر می‌کردم خستگی‌هایم قرار است با یک شب زود خوابیدن و  
صبح دیر پا شدن حل بشود؛  
ولی انگار قضیه بزرگ‌تر از این حرف‌هاست...

شاید از دور خیلی جلب توجه نکند،  
شاید باید از جلوتر نگاه کرد تا فهمید من آن قدر خسته هستم که  
دیگر می‌خواهم چشم ببندم روی همه چیز،  
روی خودم،  
روی احساسم،  
روی آدم‌های اطرافم،  
روی احساساتشان،  
روی تمام اتفاق‌های خوب و بد زندگی‌ام،  
من برای تمام شدن خستگی‌هام،  
به اندازه‌ی یک زندگی،  
به خواب نیاز دارم،  
یک زندگی...!

"برنگرد..."

بر نمی‌گردم..."

هزار تا مثل من،  
هزار تا مثل تو،  
هزار تا آدم که عاشق شدن،

فارغ شدن،  
به هم دل بستن،  
از هم دل کندن،  
یک جوری که انگار هیچوقت هیچ چیزی بینشان نبوده،  
هزار تا آدم که از هم متنفرند،  
هزار تا آدم که یک روزی، تنها مکان امن هم بودن،  
هزار تا آدم که یک زمانی عاشق بودن و الان حتی به هم فکر هم  
نمی‌کنند، غصه‌ی چی را بخوریم، غصه‌ی اینکه تهش آنی نشد که  
فکر می‌کردیم؟  
من تا چند سال دیگر همچنان با تو و خاطرت تو زندگی  
می‌کنم؛ ولی هیچوقت دیگر خیال زنده کردن تو و برگشتن به  
آغوشت را به سرم راه نمی‌دهم...!

“این، آخرین زمستان من است...”

فکر می‌کنم خیلی عجله داشتی واسه دل کندن از من که تا  
چشم کار می‌کرد برف بود

تو احمق هیچ وقت نفهمیدی که چه قدر بهت نیاز داشتم  
این بار دومت بود که تنه‌ایم می گذاشتی، بس نبود همون یک بار  
که لهم کردی؟

اذیت کردم؟ میدانم!

دیوانه‌ام؟ ردی‌ام؟ مریضم؟ میدانم!

ولی کاش یک بار!

فقط یک بار می فهمیدی همه‌اش برای این قلب صاحب مردم که  
فقط و فقط بخاطر تو پمپاژ می کنه.

حالا که تو دگر نیستی من کجا را دارم که بروم؟

تو کی را داشتی که رفتی؟

فکر می کنم تو از اولش هم آدم من نبوده‌ای، مدل من نبوده‌ای،

من را در آن چهار ماه بلد نشدی و نفهمیدی

تو یک رباط می خواستی که هر جا دلت خواست با یک دکمه

خاموشش کنی و بروی و دل یکی دیگر را ببری

زمانی میفهمی معنی سرما را،

که دلت لک بزند برای یک بغل واقعی،

این زمستان تمام من را گرفته است،

دیگر نمی کشم،

بهار نارنج من دیگر شکوفه نمی دهد،



این آخرین زمستان هست

ببین من را!

خاکسترهایم و را می‌ذارم بماند برایت به یادگاری،

خداحافظ!

”دیگر متفاوت شده‌ام...”

نمی‌دانم چه اتفاقی در زندگی‌ام افتاد،

و یا این حس از کجا شروع شد؛

ولی یک‌آن به خودم آمدم دیدم که دیگر هیچ برایم مهم نیست

یعنی دیگر برایم مهم نیست که آدم‌ها

چه فکری راجبم می‌کنند،

دیگر حرف‌ها و قضاوت‌هایشان اذیتم نمی‌کند،

دیگر برام مهم نیست که...

که تو روزهای سخت زندگی‌ام چه کسانی همراهم قدم برداشتند،

یا چه کسانی دنبال بهانه‌ای برای ترک کردنم بودند،

در کل دیگر هیچ توقعی از هیچ‌کسی ندارم،

عوضش حالم بهتر است!

و این حال خوبم را با هیچ عوض نمی‌کنم.

“عشق آسان ندارد...”

دلتنگی بی‌خبر می‌آید،  
وسط یک مهمانی وقتی داری میخندی و خوش می‌گذرانی  
یکهو به شکل یک آدم می‌آید، یک نگاه آن، تو را یاد آن بی  
معرفت دوست داشتنی‌ات می‌اندازد،

و تو، وا میروی...

سرت را پایین می‌اندازی که نبینی، که یادت نیاید، که یادت  
برود، که یادت هم نمی‌رود...

آخه بینوا مگر می‌شود از یادت برود!؟

مهمانی تمام شده...

یک اتوبان خلوت، تو و یک نفر که از ضبط صوت ماشین

می خواند:

"عشق اگر عشق است آسان ندارد!"

"سیگار"

گرمای عشق را در دستان تو حس کردم...

هوای آن روزهای ما را یادت نمی آید؛ لیکن من الفبای ذهنم را با  
آن هوا آغشته کردم و برای تو می نویسم که روزی می گفتی آیا  
میمانی؟

از همان اول معلوم بود که برای ماندن نیامده بودی...

سیگارم را روشن کردم، او بود که تنها برای نوشته‌هایم همیشه  
پابه پای من می سوخت و می دانست در دلم چه می کشم و چه

عاشقانه با نوشته‌هایم به پایان می رسد!

"چه می شود؟..."

گاهی وقتها به این فکر می کنم  
آیا بعد مرگم کسی روزها مرا یاد می کند؟  
آیا بعد مرگم کسی عاشقم می ماند؟  
چه کسی به مزارم سر می زند؟  
برایم چه گلی می آوردند؟  
آیا مرگ پایان من است؟  
وقتی به اینها فکر می کنم از مرگ نه!  
از این که قرار است فراموش بشوم  
می ترسم!

"باز جا ماندم..."

این بار پاهایم را قوی تر می کنم تا محکم بر این خاک قدم بگذارم  
تا شاید برسم و جا نمانم  
بر روی تپه، بالاترین نقطه در همان نزدیکی که توشه را بتواند با  
دستانش سریع تر

صاحبش برایش غریبه بود چون که آب او را سیراب‌تر از هر روز  
می‌کرد؛ ولی...

پیرزن آهی کشید و متوجه من شد، لبخندی زد و گفت:

این بار هم نرسیدم، دیگر به پایین دست نمی‌روم که غذا گیرم  
نیاید، می‌نشینم و منتظر قایق و کمک‌های مردمی، می‌نشینم که  
به خیالشان همه ما سیر هستیم؛ ولی من میمانم و سیر می‌کنم  
خودم و مردی را که روزگاری پسرانش را بزرگ کرد؛ لیکن آنها  
تنهایش گذاشتن...

دوستانم او را از عکس و فیلم محاصره کردن و من به او نگاه  
می‌کردم و سرم را ناخودآگاه تکان می‌دادم و در دلم زمزمه  
می‌کردم که پیرزن صبور باش، من نوای تو هستم و به همه  
می‌گویم که تو اسوه مقاومت هستی

پیرزن شاید قصه آه تو داستان مقاومت بچه‌های فردا باشد.

"دلت تنگ خواهد شد..."

باورت بشود یا نه

روزی می‌رسد که دلت

برای هیچ‌کس به اندازه‌ی من تنگ نخواهد شد

برای نگاه کردنم،

خندیدنم و حتی اذیت کردنم، برای تمام لحظاتی که در کنارم  
داشستی

روزی خواهد رسید که در حسرت تکرار دوباره‌ی من خواهی بود،

می‌دانم روزی که نباشم،

هیچ‌کس تکرار من نخواهد شد!

"حواست هست؟..."

می‌بوسمت؛ اما عشق نمی‌ورزم به تو

گوش می‌دهم به عاشقانه‌هایت؛ اما باور و اعتماد نمی‌کنم

من ترکت می‌دهم قبل از این که ترکم کنی

با پاهایش روی زمین ضرب می‌گیرد، ولوم اهنگ را بیشتر می‌کند

-من رو ببخش اگه حرف من دلت و شکست

-من رو ببخش اگه کشیدم روی تن تو یک خش

با اهنگ زمزمه می‌کند

و همزمان نمی‌شنود که چی می‌گه.

و هزارتا چیز همزمان تو مغزش دایره وار می‌چرخد

دست از تایپ بر می‌دارد، سرش را می‌خاراند و با همان قیافه بهم

ریخته و خسته‌اش نفس عمیقش را به بیرون پرت می‌کند.

به سمت پنجره قدم برمی‌دارد و سیگار را روی لبانش روشن

می‌کند بدون کشیدن کام

سیگار را بلا تکلیف بین انگشتانش نگه می‌دارد، افکار ذهنیتش شروع می‌شود.

- چرا من رو بلا تکلیف نگه داشتی؟ بمونم یا برم؟ داری من رو

میسوزونی‌ها حواست هست؟

با حالت کلافه سرش رو تکون میده و لب میزنه:

- من رو ببخش!

"نمی‌دانم چرا؟!"

نمی‌دانم چرا تحمل جمعیت را ندارم، نمی‌دانم چرا تحمل زندگی فامیلی را ندارم، من آن قدر به تنهایی خودم عادت کرده‌ام که در هر حالت دیگری خودم را بلافاصله تحت فشار و مظلوم حس می‌کنم.



تا دور هستم دلم می‌خواهد نزدیک باشم و نزدیک که می‌شوم  
می‌بینم اصلاً استعدادش را ندارم. برای این که خودم را سرگرم  
کنم، هی رفتم توی آشپزخانه و ظرف شستم و ظرف شکستم و  
هی آمدم توی اتاق و با بچه‌ها دعوا کردم یا تلویزیون تماشا  
کردم. هوا هم آن قدر بد بود که حتی نمی‌شد پنجره را باز

کرد. یا طوفان بود و خاک و صدای شکستن شاخه‌های

درخت‌ها می‌آمد و یا باران بود و مه و سرمای شدید.

نمی‌توانم بنویسم، انگار نوشتن کار باطلی است، یک کار

غیراصلی است.

دیگر می‌خواهم گوشه‌ای اتاق بنشینم و چشم‌هایم را روی هم  
بگذارم و هر چه را که پیش خواهد آمد در ذهنم بسازم و تماشا

کنم. وقتی که از راولنسبورگ برمی‌گشتم تمام راه را به تکرار

این رویا گذراندم.

هی دیدمت که آمدی و آمدی و آمدی تا به من رسیدی و مرا  
نگاه کردی و مرا گرفتی و مرا نگاه کردی و نگاه کردی و نگاه  
کردی و من سست شدم و بی حال شدم و میان دست‌های تو از  
خود رفتم و باز از اول دیدمت که آمدی و آمدی و آمدی...

قربانت بروم!

قربانت بروم نمی‌دانی چه حالم بد است و همین‌طور دارد بدتر  
می‌شود، مثل مست‌ها هستم و اصلاً نمی‌دانم دارم چه  
می‌نویسم. شاهی‌جانم، چرا دنیا این‌قدر پر از چیزهای وحشتناک  
است؟

#فروغ فرخزاد از نامه‌ای به ابراهیم گلستان.

"کسی را پیدا کن که..."

ذوق کند، که سبز باشد، بکر باشد، دیوانه باشد!

کسی را پیدا کن که با تو از طرح ناموزون ابرها به دهکده‌های  
خیال برسد که سرکش باشد و با تو بدون آسمان و بال پرواز  
کند، که با تو چای بنوشد و شعر بخواند و دیوانگی کند، دنیا به  
قدر کافی، آدم بی ذوق دارد، دنبال کسی باش که ذوق داشته  
باشد و از تماشای ماه و شب و کهکشان، به وجد بیاید و حضور و  
حرف‌هاش تو را جانی دوباره ببخشد و ترغیب به زیستن کند.  
انتظار...

سال‌هاست رفته است که بیاید

نمیدانم گم شده

برگشته است و من در خیال برگشتنش هستم هنوز

رفته بود که برنگردد؛ ولی دلم را خوش کرد

هر چه که هست

هر روز ساعت‌ها با ماگ داغ از چای

پشت پنجره منتظرش می‌نشینم

و بعد به خودم می‌ایم

لبخند پوچم را بر لبانم می‌نشانم

انگار نه کسی رفته و نه کسی به امید برگشت دیگری خاک  
گرفته

چای یخ زده‌ام را دور می‌ریزم

خودم را مشغول می‌کنم

تا روز بعد همان ساعت همان پنجره

همان روال دیوانه‌وار و تکراری

زندگیم عجیب درگیر روزمرگی شده است بعد از رفتنش!

“فراموشی...”

هنگامی که از رسیدن به تو ناامید شدم، خودم را زدم به  
فراموشی؛ اما کجای این فراموشی به فراموشی می‌ماند؟ وقتی هر  
شب به وقت تنهایی ام سراغی از خاطرات می‌گیرم، لب پنجره  
می‌ایستم، خیره به نقطه‌ای نامعلوم، می‌بینم که می‌خندیدی،  
که می‌رقصیدی، که در آغوشم آرام می‌شدی فرق زیادی است

جانم، فرق زیادی ست بین کسی که فراموش می‌کند، با کسی که خودش را به فراموشی می‌زند.

-واقعاً حالت چطوره؟

(ذهن من: شکسته، غمگین، صدمه دیده، تنها، ناراحت، افسرده،  
عصبانی، نفرت انگیز، در حال شکستن، وحشتناک، تو خالی، بی  
ارزش، ناتوان، مضطرب، گمشده، رقت انگیز، شرمنده، تلخ، ناآرام،  
متشنج، تحت سلطه، اشک آور، له شده، آزرده خاطر، دردناک،  
اشتباه، متزلزل، ترسو، محتاط، قربانی، شکنجه شده، دردمند، بی  
جان، سرد، کسل کننده، عصبی، ترسیده، مشکوک، بی حس،  
استرس)

-دهان من: خوبم!

"خیال تو..."

می‌دانی من آرامش رو توی همه لحظه‌هایی که پشت هستم با  
تک- تک سلول‌هایم حس می‌کنم

خیلی وقت‌ها دلم می‌خواست در چشمانم دوربین داشته‌م، پلک  
می‌زدم و شروع می‌کرد فیلم گرفتن از تو، وقت‌هایی که نبود  
هزار بار تمام لحظه‌هایی که بودی را می‌دیدم و باهاشون زندگی  
می‌کردم.

درسته توی چشمانم دوربین ندارم؛ اما سعی می‌کنم هم‌هش را  
حفظ کنم، وقت‌هایی که نیستی هم‌هش را مرور کنم. یک چیز  
جالب دیگر هم بگم؟ حتی وقت‌هایی که فاصله گرفتی من تو را  
در ذهنم، در پنج سانتی‌ام حس می‌کنم.

خیلی وقت‌ها با خیالت زندگی می‌کنم، حتی آن شب که حالم بد  
بود خیالت آمد و در آغوشم کشیدی، به نظرت خیال حرف  
می‌زند؟ این که با تو حرف بزنم طبیعی است؟

فقط می‌خواهم بهت بگویم تو چه قدر به من نزدیکی...!

“او قاتل قلب من است...”

وقتی با بد بودن هایت اذیتم می کردی؛ اما من رفتارم را باهات  
عوض نمی کردم، دقیقاً در همون لحظه که دلت با من نبود و فکر  
کردی نمی فهمم که نمی روم  
بمانی حرفِ دلم را زد و خواند:  
حالِ من، حالِ اون آدمه زخمی  
که خودش دیده زخمش چه قدرِ کاری؛  
اما جایی نمیره، خوش نشسته بمیره  
این یعنی من از دوست داشتنت دست نمی کشم،  
مگر این که خودت قاتلم بشوی!

“آغوش او...”

در آغوش کشیدن یا در آغوش رفتن خیلی عجیب است!

دستت را می پیچی دور بدن یک موجود زنده و انگار که یک  
سُرنگ پر از مورفین وارد پوست تنت شده است، شناور  
می شوی در آرامش و وقتی نسخ بغل کردنش می شوی، جای  
خالی قلبش سمت راست قفسه سینهات طوری درد می گیرد که

حاضری کل دنیایت را بدهی تا فقط یکبار دیگر در آغوش

حسش کنی.

"خیال..."

یکهو به خودت میایی و می بینی هر چه بافتی خیال بوده، نه رسیدنی، نه خندیدنی، نه کسی بود که بهش تکیه کنی، نه شبی که با فکر و خیال صبح نکنی، نه سنگ صبور داشتی، نه کسی دید چی به سرت آمده، نه کسی تو را برای خودت خواست، هر چه زندگی کردی و خیال کردی یک قدم به سمت جلو رفتی یک خیالِ واهی بود و بس...!

•پایان•



جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس

[www.98ia3.ir](http://www.98ia3.ir) مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: [@98Ia.ir](mailto:98Ia.ir)

